



بعد از نیما

هوشنگ ابتهاج «سایه»
با من بیکنس تنها شده یارا تو بمان
همه رفتند ازین خانه خدارا تو بمان
من بی برگ خزان دیده دگر رفتنی ام
تو همه بار و بری تازه بهارا تو بمان
داغ و دردست همه نقش و نگار دل من
بنگر این نقش به خون شسته، نگارا تو بمان
زین بیابان گذری نیست سواران را، لیک
دل ما خوش به فریبی است غبارا تو بمان
هر دم از حلقه عشاق پریشانی رفت
به سر زلف بتان، سلسله دارا تو بمان
شهر یارا تو بمان بر سر این خیل یتیم
پدرا، یارا، اندوهگسارا تو بمان
سایه در پای تو چون موج چه خوش زار گریست
که سرسبز تو خوش باد، کنارا تو بمان
تهران، بهمن ۱۳۳۸

ترا من لینک خواهم کرد

علیرضا قزوه - در عشق علیه السلام
شعری طنز برای کامپیوتریست ها!
سحرگاهان که در خوابی
ترا من لینک خواهم کرد
به بقال محل هم لینک خواهم داد
به ویلاک گدایان و سپوران نیز خواهم رفت
مرا هک کن، خیالی نیست
دوباره ای دی از نو، و روز از نو
تمام شب به روزم من
و یک ویلاک پر کامنت خواهم زد
و با فیلتر شکن یک روز
ویلاک خدا را باز خواهم کرد

فی النصیحه!

بدوح سننایی
دهان بگشا برادر با تأمل
سخن سنجیده گوی و با تعقل
بدار این نکته را همواره بر یاد
زبان سرخ سرها داده بر باد
تورا باید حذر از فتنه جوئی
ز بی مایه سخن، بیهوده گوئی
رجز خواندن تو را با دست رو باز
نباشد شیوه ای معقول و ممتاز
بیاد آور چه گفتا آن خردمند
بگوش آویزه دار همواره این پند
که آتش آید از آتش فروزی
شود حاصل تو را هم خانه سوزی
تورا باید که قبل از خطبه گفتن
ز دنیا دیدگان پندی شفتن
بروی کاغذ آری ایده هایت
به یک شورا بری اندیشه هایت
بمانی نکته دان و با درایت
بگیری بهره از هوش و ذکاوت
که این اندرز از بگذشته باقیست
که رحمت را فقط یک نقطه کافیست
که زحمت گردد و رنج آفریند
برایت شر و بفرنج آفریند
دگر پند آنکه بشنو ای برادر
مشو درگیر جنگی نابرابر
مکن ویرانه هر کاشانه ای را
عزاخانه مکن هر خانه ای را
میر از خاطر خود نفع ملی
که ناید حاصلی از وضع فعلی
که بار آرد فقط ویرانی و مرگ
بسوزاند وطن را شاخه و برگ

کاخ امیدی که فرو ریخت

هماگرایی
اندوه تو در رهگذر یاد نهادیم
شمع دل خود در خطر باد نهادیم
شیرینی وصلت به گسان باز سپردیم
تا بار غمت بر دل فرهاد نهادیم
بازیچه دل را به کف دوست سپردیم
هستی به گرو در کف بیداد نهادیم
آن کاخ امیدی که فرو ریخت دگر بار
بر خاطره ها پایه و بنیاد نهادیم
دامان صبوری ز غم دوست دریدیم
درمان دل خویش به فریاد نهادیم
افسوس که در ششدر حسرت بنشستیم
تا مهره دل در کف نراد نهادیم
تا خانه سر آب نهادیم فرو ریخت
بر آب نه، کاین خانه سر باد نهادیم
آبان ۶۷

در آزمون آتش

سیاوش کسرائی
باز بر این سرزمین سوخته دامن
فتنه گروزگار، شعله برانگیخت
طرفه حدیثی کهن به توطئه نو کرد
تهمت ننگی به نام نیک در آمیخت
فتنه سودابه بود و شعله تهمت
تهمت بشکستن حریم حرم بود
غیرت کاووس بود و شرم سیاوش
این همه، بر هر دو جان خسته، ستم بود
بهر تو کوتاه می کنم به روایت
زان که به شهنامه خوانده ای و شنیدی
پیرهن جان فرو برند در آتش
باشد پاک، عیان شود ز پلیدی
پیش نظر شط شعله بود سراسر
در شب بیدار و در نمایش بیداد
دل به تپش ز انتظار آنچه نبایست
گوش پر از های و هوی و همهمه و باد
تاخت سیاوش با سمند سپیدش
در دل پر شاخ و برگ جنگل آتش
هیچ نه پیدا در آن گذرگه سوزان
غیر تن شعله و ردای سیاهش

- (از چه ز مهرش فریب مادری ام داد
از چه نهادم قدم به خوابگاه او
دهر گواه است پاکی گهرم را
پس ز چه این شعله بلعدم ز همه شو!؟)

غرق در اندیشه های تلخ، سیاوش
با تن و جانش بسی به خشم و ستیزست
از همه سو شعله بال می کشدش، لیک
تاخت کنان او به پیچ و تاب و گریزست
بر زبر جایگاه، غمزه کاووس
نیمه، پدر بود و، نیمه عاشق جبار
دور ز سوز زن و، ز آتش فرزند
در تب و تابی دگر به بند گرفتار

اما سودابه، آه بود، همه آه
رنجه ز پیروزی حقیقت و بهتان
هر چه سرانجام آزمون، به کف او
توده خاکستری، ز باد، پریشان

خلق نفس بسته، چشم گشته سراپا
حادثه را کوچ داده اند شبانگاه
همره مرد سوار کرده پر جان
باشد تا خوش گذار دارد ازین راه

وز سر ایوان شب، حکیم سخنور
چون گل تک اختری دمیده بر این بام
سخت مشوش که داستان کهن را
بیرون از شاهنامه چون کند ایام

شعله و دیوارهای سرخ بلندش
در دل شب می گریخت تا به کرانه
هیچ نه آوا مگر ز شیشه اسبی
همچو پسین شکوه ای ز درد زمانه

آئین پایان گرفته، نیست نشانی
در دل، دود و دم از سمند و سوارش
مدعیان را به جان و جامه، شب تنگ
تنگ فشرده ست در درون حصارش

باد فتاده ست و دود خیمه گرفته ست
بر سر ویرانه های مردم خاموش
تنها، بر لب، یکی است پرسش سوزان
شعله فزون بود یا خطای سیاوش!؟

عاشقانه ها دکتر محمد طاهری
میگفت که من همدم شب ها هستم
داغی به جبین سرخ فردا هستم
گفتم که شما دردی یا درمانی!؟
آهسته بمن گفت همان یا هستم

خزان درس غم و بیداد میداد
گل دلدادگی بر باد میداد
غروب سرد یلدا بود و طوفان
پریشانی به گل ها یاد میداد

منم آن گردباد خانمانسوز
بیابان گرد مست عشق افروز
کویر از دست من در پیچ تاب است
که می پیچم به گرد خود شب و روز

مرا از کوی سبز عشق رانندند
مرا تا مرز بدنامی کشانندند
رفیقان دشمنان بودند کآخر
به سینه داغ تنهایی نشانندند

رفیقان یک بیک رفتند و آخر
مرا تنها به سوک خود نشانندند
تهران تابستان ۸۵

تا چشمه سار خورشید

اردشیر لطفعلیان
پارینه ام به سر رفت دلگیر ماه و سالی
این بر دلم بلایی، آن بر سرم و بالی
با روز بی شتابم، هر ساعتی ستیزی
با غول اضطرابم، هر لحظه ای جدالی
گر بایدم تنیدن، چون کرم پيله بر خویش
ای کاش زود گیرد عمری چنین زوالی
خواهی اگر به احسان، پرسید حال ما را
گویم ترا که دیگر بر جای نیست حالی
عزم رحیل باید ما را که می نشاید
زین آسمان خونریز امید اعتدالی
تا چشمه سار خورشید خواهم رهی گشودن
از این حصار ظلمت گر اقدام مجالی
زین تیره فام مرداب برخیز و همتی ورز
تا افکنیم خود را بر برکه زلالی
تلخم اگر ثمر داد جای گلایه ای نیست
بر شوره زار کتشم با دست خود نهالی
آن شعله ای که می سوخت در جان من چرا مرد؟
ای عشق بازم افکن در خرمن اشتعالی
پیچیده شیون باد در ذهن سربی شب
سرگشته ایست چون من در ناله اش ملالی
نگشودمان دل تنگ از هیچ سو، خدا را
دیوان خواجه بگشای تا برزیم فالی
زمستان ۱۹۸۸- واشنگتن

تنها

ضیا (قادری زاده)
شب بود و میان باغ، تنها من و تنها او
چون بلبل و گل بودیم، گویا من و بویا او
یک لحظه نهان گشتیم، از بیم نگاه غیر
در گریه شبنم من، در خنده گلها او
یکباره فرو رفتیم، در پیچ و شکنج دهر
چون پیکر مجنون من، چون چون طره لیلا او
بی پرده برون جستیم، از عالم غوغایی
بنشسته بیال حور پایان من و بالا او
چون ذره و چون خورشید، در کارگه هستی
شور و تپش افکندیم اینجا من و آنجا او
در شعله بیا کردیم سوز نو و ساز نو
چون لاله خونین من، چون شمع شب آرا او
احوال دل ما را از موجه دریا پرس
آسیمه سریم هر دو، پنهان من و پیدا او
عمریست که میجوئیم، چیزی و نمی یابیم
در ساحل حیرت من، در دامن دریا او

شبگیری

جهانگیر صداقت فر
پیر ما روزی
به کلامی که فقط سبک و سیاق خود او بود- به ما می گفت:
«باش، تا زودازود، ورق بر گردد
وین سیه شام، پس پشت شکیبایی ایام، آری
مغلوب سحر گردد
و بدین آیت مولای غزل، خواجه ی شیراز،
توسل می کرد:
«نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد...»
سال ها آمد و رفت، صبر هر فصل نفس کش بود
واژه ها پیری غربت را باور کردند
بادها، نکهت خاطره ها را همه بر پر کردند...
پیر ما هم دیری است دگر بار سفر بسته ست
و ز دروازه ی شب بگذشته ست
طلعت نور ندیده این جا، به ابد پیوسته ست
این زمان ما اما
چشم بیدار به تقویم زمان خیره و
شب مانده هنوز
ما به امید یکی صبح جوان، باری -
پیره سر زنده هنوز
آن روان روشن نیک اندیش
گرچه می پنداشت
«شب تار است و ره وادی ایمن در پیش...»
ما به تنگ آمده ایم اما، آه-
«آتش طور کجا؟ موعده دیدار کجاست؟»
«طالع دولت بیدار» کجاست؟

چند اندیشی

سید حسن غزنوی
تا چند ز جان مستمندانیشی؟
تا کی ز جهان پرگزند اندیشی؟
آنچ از تو توان ستد، همین کالبدست
یک مزبله گو مباح چند اندیشی؟

رودی و سرودی و...

ابن یمین
کنجی که در او گنجش اغیار نباشد
بر کس ز تو و بر تو ز کس کار نباشد
رودی و سرودی و حریفی دو سه یکدل
باید که عدد بیشتر از چار نباشد
نردی و کتابی و کبابی و شرابی
شرطی است که ساقی بجز از یار نباشد
این است و جز این نیست ره اهل سعادت
راهی است سوی گل که در او خار نباشد
این دولت اگر دست دهد این یمین را
با هیچ کسش در دو جهان کار نباشد

چراغ یزدانی

نادر نادرپور
ای شب ای شب برفی، ای شب زمستانی!
گریه در گلو دارم، چون هوای بارانی
بازوان من سست است، زانوان من سنگین
بار پیری است این بار، چون برم به آسانی
پیش ازین بر آن بودم، کز سفر نپرهیزم
بعد ازین نخواهم کرد با خطر گرانجانی
چون چهل فراز آمد، بر ستیغ جان بودم
در نشیب پنجاهم، اینک این تن فانی!
هر چه دل جوانی کرد، کود کانه خندیدم
پیری آمد و آورد گریه پشیمانی
در جمال تن گشتم، تا کمال جان یابم
حاصلم چه بود این دل، غیر ازین پریشانی؟
دوست در میانسالی، صبح معرفت را دید
من چرا نبردم ره، جز به شام نادانی؟
نور معنویت را، در دل آرزو کردم
برف خجلمت بنشست، بر دو سوی پیشانی
روشنی مرا شناخت، رو به ظلمت آوردم
کی توانمت دیدن؟ ای چراغ یزدانی!
پوزش گناهان را، غیر ازین نیارم گفت:
وای ازین مسلمانی، وای ازین مسلمانی...

چو شمع

(به اقتضای غزل حافظ)

شایق هروی
گر چه من شبها حریف بزم خوبانم چو شمع
اشک ریزان تا سحر از بیم هجرانم چو شمع
تاب شوق و سوز عشق و جانگذاریهای هجر
در خموشی با زبان حال گویانم چو شمع
گرچه مهجورم به امید وصالت زنده ام
بر من ار دامن فشانی جان بر افشانم چو شمع
گر بفرقم آتش افروزی نمی جنیم ز جای
پای در گل مانده از اشک فراوانم چو شمع
قالبم را از برای سوختن آراستند
ذره ای تا از وجودم هست سوزانم چو شمع
وصف خاموشی ز من بشنو که سوزی جانگداز
از زبان آتشین افتاده بر جانم چو شمع
ناصحا از من دگر صبر و شکیبائی مجوی
با تنی چون موم آتش در گریبانم چو شمع
سوختن آلودگان را کیفر جرم است و من
بیگنه میسوزم و آلوده دامانم چو شمع
نعمت الوان حسن از من چه میداری دریغ؟
جز نگاهی، انتظاری نیست زین خوانم چو شمع
تا که جان دارم ندارم چاره ئی جز سوختن
عشق او آتش زده بر رشته ی جانم چو شمع
روزگاری سوز عشقش بود پنهان در دلم
شام هجران گشت روشن راز پنهانم چو شمع
در حریم وصل خوبان بار جستن سهل نیست
سر بکف بهر نثار بزم جانانم چو شمع
آتش دل عاقبت از چشم (شایق) سر کشید
شعله خیزد جای اشک از نوک مژگانم چو شمع

خون بیگناه

دوشهر از جلال بقای نائینی
نکوهش کرد با نخوت عقابی ما کیانی را
که با دون همتانی چون تو هرگز در نیامیزم
سزد گر سرگرانی با طیور دیگرم باشد
که چالاک و سبک بال و سبکروح و سبکخیزم
نه همچون ریزه خواران چشم بر دست کسان دارم
نه خم گردد سر از بهر جوی بیمغز و پا خیزم
چرا مرهون بار منت خلق جهان باشم؟
که دارم طعمه از مقدار سخت و پنجه ی تیزم
بگفتا خودستائی تا به کی رو قصه کوتاه کن
مرا شاید که از گفتار و رفتارت بیرهیزم
اگر چه میکشم من بار منت باز خرسندم
که مانند تو خون بیگناهانرا نمیریزم

مادر!

یک هسته ی هلو که ز سختی بود چه سنگ
دیدم شکفته است بباغی برابرم
گفتم چه کس شکسته ترا گفت خویشتن
گفتم گزاف گفتمی و این نیست باورم
گفتا که رسته است ز جانم یکی نهال
تا با نثار هستی خویشش پیروم
آئین پاکبازی و از خود گذشتگی
در من غریزی است نبینی که مادرم؟

